

در آتش فرو می فرو سپید و اند	که کرمی و سرودی در و دیده اند
چنان صاف کرم نقاشی راز	که دارند در خانه و برای راز
ز آب خط عاقبت طاقی نیست	خزان ماهی از ساد و ساد نیست
از دانه پد سبزی در وین	از آلودگی پد سبزی در وین
شد از حرف آتش بازی زبان	به توصیف سبزی نقش شده اند

توصیف سبزی

نوش سبزی که سبزی دادم	دکن کشته رنگ زین حرم
نمازی که اینجا توان کرد ادا	توان کرد در کعبه عود آتفا
حاکم در و بر طرف سبزی	کنده سبزی سینه آتش از شرف
ز شاش صفا بر سوز نیت	تجلی ز قند آتش و نیت
ز شمع بفرم نم نور طار	نور آتش نور سبزی زلف نور
بر آتش ز پدین شرا اکل است	که از نغمه مهر و مهرش و غریب است

چو دامن فانوس هلد بر خیزد
چو پرویز تو بر چهره نبوده است
ز بی قیغ که مایه یکب و عا
بر منشر که قدم شناسی کند
تا وخت امباب را بر می رست
خود و مکرر اگر خود در این حال
از دپار ساری و خود ساخته است
بجواب ادهیل ابروی شاه
چنین مایه قسطنج و در سجود
بعد بجهان حق و چنان گفت
از نفس شست فون خلک
ملک کرده بر کندش تا نگاه
از نصرت زمین کنسید از خورش

به چهره انکی قدسیان بر زنند
پس از کعبه اینجا چنین بوده است
شود حاجت صد اجابت رود
مبایست اشنا می کند
که ایشن ز مشهور که شرات
توان دید و رسید به خیال
که خود را چنین ناز و ساخته است
در خشان در و بر تو روی شاه
کز آن طاق رنگین مایه نمود
که طاقش تو آید شد از مکرر نصرت
عبور طلب بام جوق ملک
بر افکنده از شاه مانی کلاه
چنان از اسیر فتنه اش از خورش

<p>ز فرشتی نشد ملک و کلاه عاجرت کیم و صفت در کلاه شد</p>	
	<p>توقیف عاجرت</p>
<p>زین کندی پیش او آسمان کست و نهال بکینی بی استون ازین قصر شیرین در افاق مستانت شود الت و استانت در قع بر کلبه اند از درش خور از پر تو شمشیر طاق لب لجم با آسمان و سرش در کسبش و عری بگریزانش کند ابروی طاق بار و آب همرا نهاده طاق بلند</p>	<p>ز بی قدر و سطر که در قدر و شان بر دلق ز قصر خورق و زون ز عمارت آسان درآمد زور نهد بر زمین نشد و منش بیان ز من آسان سطر از سطرش بالم فروزی در افاق طاق بر جام بر مهر پر تو فکن بهرشی زین دانی بیفتان برایوان کند چون سلام آفتاب سفر طراز رواق بلند</p>

زبان تصویرت و حد	کل دلا در جیب باغ و بهار
نقاشی صورت نقش چین	چرخش صورت یافت کارین
ببین ایوان بسو سلم	چاکر ده نقاشی مانی رقم
تصویر زبان خاطر در جیب	ز دله باز دشت نقش شکیب
بخش در آورده اند سون	نسیم نقاب از چین بر مکن
نقاشی بر ده در عاز را احسان	که کردید از آن چشم بدین نگار
که قانده در غایتش مال و پیر	در شمع رخ حاضران کرده تر
چو غار رخ آرایش گل نشست	به پرواز آواز بر بلبل نشست
بدان هر که نقشش زمین	که کردید نقاب نقاش چین
چو در با چو دل ای را از	چو کلزار بر روی کلزار باز

تعریف باغ

بگذر از شکرانگده عرش تاب
نمکنده در پوست گل از نشاد

مباش آفاده در سینه زار	مباش آفاده در سینه زار
مدام همیشه از عهدش	مدام همیشه از عهدش
ز هر برگ آواز حسن اشکار	ز هر برگ آواز حسن اشکار
سقط شام از شمیم حسن	سقط شام از شمیم حسن
در این شمیم غریب دور	در این شمیم غریب دور
بچشمک سیف نرگس پر خمار	بچشمک سیف نرگس پر خمار
ز هر سو بر آورده مرغان خروار	ز هر سو بر آورده مرغان خروار
پسندیده که موسیقی نکران	پسندیده که موسیقی نکران
ز هوای بخت سیری بر قدم	ز هوای بخت سیری بر قدم
ز غریشد بیری دل شب سو	ز غریشد بیری دل شب سو
شعاعی چو جوان کلک نرویی	شعاعی چو جوان کلک نرویی
ز هر کجی ستره و سی	ز هر کجی ستره و سی
ز شوق ناهای کلبه ای تر	ز شوق ناهای کلبه ای تر

ناله شر

ز لایشر که ریزد صفای زردان	ز عکس کل لاله رنگین چنان
که به جان فردا دادم در زمین	زین توبه گشته بهای یوی
ز دلای چکین صاف دگر شوی	که ز کار کون گشته بهای یوی
از دوان در خشنکی در شبت	که گرم شب افروزش از کوبش
بان روشنی که ترش چشم کرد	کند بر یک بینی چشم دور
اگر لعل کرد از دانه تر زبان	کند سنی و مشکو اربابان
نیار د کشیدن بر دهن آفتاب	از عکس خود را بچند طایب
فدایش کرد آفتاب بقا	را غمگین بید از هر جا
به سوز و غمناکی صدم	خیابان خیابان هوای ارم
اگر خام اگر با سحر خوری	هوای صبح و سحر و شبی
نزد تاز و آشکار و آشکار	هم کرده پیوند با نویسار
چون دانه با غنای کند	خزان چون در باغ خزان کند
در غنای بر باران سوزین	لی سحر و شکر سحر بر زمین

۳

<p> در خان نادیده روی خندان چنان سر و کل دگش خورند منویر جمین مسرا یازبان مل آینه کرد نهال از شمال </p>	<p> بند چون ابلای پیران جوان که قری و بیل رقیب بند را پرکاری قری مساده زن چو پروانه بر شمع آتش نایل </p>
<p> شاه ایند بر برک سلطان بنا هانش خان دگش و لر با سبزی بطول خط و کشید بر تازی انجان بسته آب </p>	<p> چو طوطی بری قفس کرده باز کن دشت بر سینه کوه هوا باب زرد کمر کشید که نرید صید آتش قباب </p>
<p> رشد همیشه سایه در دشت مهر نم افتاده بر پشت و بر روی معلق سبب خشم می طبعند </p>	<p> خسرو شک را کرده و بجان بر ز قفسه قضا ز ابروی برک که دارد قضا و طرد پسند </p>

کریمان شایع است چون بر زده خند	شده معنی نشود و مانا نگردد
خزان تا نواز و بستان فراخ	نهادند این کز برده و شش نشان
ز بسر شکلیا بار پاسب درو	و م نسبتی ز در و ز ف ز درو
باین عید ز خندان در پهن	در عید از خنده کلبه دهن
ز طعش که کشته در نافه بوی	ز سبب قن در صفا بر ده کوی
ز لذت چشیدن بکاست از د	بکبک حقن در شام است از د
سطوح جیب سس غیبان	از دلب مشی کام شیرین لیلان
بکبک چنین دلدلت چنان	که این شک فاشند در خندان
برای کینه نه خوان می بیند	بمان راز زبان در دهان چنان
ز بسر که ده کمر و صفا کنگره	ز بابت تخش بر آورده بوی
با صاب از شیر و شبنم چشید	که در کامشان چاشنی دلشان
ندره از اسیران رنگینش	شکر چاشنی کز شیرینش
بازار کام در زبان ده سپر	بیک چاشنی از شکر بشیر

<p> رو در کمر خوار زنت بکار خیر تازه بشکر بیا که در تربیع طایفی که پرویز داشت ز بسجده او این دوستان بقوی سخن دانی هر دو است سبزه بازار او بر سر زود است </p>	<p> نارین گشت شکر توان کرد با که گفت آنکه لذت محبم که در کی این دوستان بشکر خیزد حکایت از گوشت بر شاخ و برگ سبزه بازار او بر سر زود است </p>
تعریف بازار	
<p> چگونه ز این بازار را بطل مقالات شد اینان در بس زویر و زیب و شکست بود از بس دلبری کرده اند بود ای ایشان چو گوشت و جان سبزه بازار این زمین نگاه </p>	<p> نه بازار ما تازه کلزار را بهر فرجی است همه دانیان بر روح و کمالین چه از ماه و مهر سود و زیاده را شتری کرده اند بی بیعانی به قه دل در میان شکر رنگ از شکر ماه خواه </p>

دل از زده دیده پیغام ده	پراز دوسه لبهای دشنام ده
خرد در خم طره نامبتلا	دل از ساعد و ساقی بیدست پیا
غم سوری شان در غم جان دل	سکه کوی شان عالم جان دل
در خان چراغی بدست کلاه	که دو دشت گشت شعله مهر ماه
بهاش نواری جهان خنده ساز	که کیزد از ناز کار نساز
بند بیدل و جان اهل و غا	دل این رنگ این ربا
پراز چنین بیه سر استین	که باکر در و بند چنین از چنین
کسی را که چنین چون خاک است	به امان در از است که کز دست
تغافل نمازد باز از خویش	غافل که کز کار خویش
اگر پیشان بزم نکند	شیم سمن تن بخدمت و بد
سر قتل اداغ دیو انگلی است	ای حسن باز اربان عالمی است
ز عاید فریبان بند و پیرس	و اعجاز چنان جاد و پیرس
بکنج بکمر برود و دشت و	و را خوشتر خود کج و بدشتر شود

نقشبست در چین بر روی شان	فراس بیان جلد نهد و شان
رمده فراوان صیاد فن	منم لیکت دوستی بر چمن
دل اهل دین کعبه محرم	وزیران چه کعبه تا بر منم
لب باده پهای جام شمشا	تبسم شناس و سلام شمشا
نکه غریب کلشن از چرخان	کوهی نیست بی ریشه بهوشان
فره مسلمانان بجز نیست	نخ سبزه زار بی اجر نیست
نقد با مسلمانان از داور بی	کند غره منع خود از کار بی
نجی ز دین کونکاری نیست	بقین راست دوستی بر وقت
قناد در کمر میرد شکیب	خدر از کمرهای لار نار زیب
در ایام شان ز بخت می نماند	چه و بی شک و در کهن این نماند
مرد قوی و هر سیکره در د	از این سیر منزل الود که
راه مایه داران ایمان نماند	بخود از نقد دل و جان نماند
بهر گوشه دفع لطف نماند	نکه دست دلالی در میان

بر آورد

۴

برآورد و در چار سو غم و بخت	بگرداب مگشتی مبر و بخت
تماشا دی و هزار ار ز و	ز بنگار ندان این چار سو
پراز دستش عمار بکن جهان	گر و برده از چار فصل ندان
فلک چار سو بر توبانم گشت	گر و پیش مراد و پیش گشت
بجلی بدگشته ز و نه	وزان به نام خلق و ابر
چو خورشید از گشته روشن	بر کوچه با خطهای شعاع
میان انقدر رفعت و روی	که دارد کنارش میان رکنا
که دیدت بر کزبان و سنگ	که بر کار و درش دارد نگاه
نمیدانست که انسان این زمین	نمیداشت و گشته نیش نگر
زده مقلد بر دهن کاروان	شعاع جهان دارد در میان
بهبانی خود را یزدند	برین که خواش مغانی ز و
بر روی هم افتاد کالادر	میان گیری کرد سودا در
بغیر از دزد و دزد سر	ز و دکان صنعت کران معده

کما خرم ابروی و لبران	کمانند در عابهای کمان
خند تک پنهان تیر کرده باز	که سوختار دوزخه دمان کرده باز
زشتی که کرده بران تمام	در انکار کی کار خصمان تمام
ریتلکان فکس ایند	دم صدم صیده در سینه
ز صیل کز باج کیر و خراج	کتون تیرت کمان در خراج
ز بار اول کرده گلزار سود	وزر و کرم کردیده بازار سود
خرو صیده کل از پر خن	سمیج جده از قاشق شین
کشاده خرو پر بیان شک شک	رهر شک بر روی هم شک
ز عطاران نازند و شمال	که در صحن خرو و طبع تاب غزال
چو خاند میر بر دو آورند	ز هر خانه صید خود آورند
برای نشت صغار و کبا	همه صند لپهای صندل قطار
ز سر خاک ره جبر گیر شده است	جبر گیر بیان نسیر شده است
ز تنین و کمانچه ز کرب	اربع کوه دیده شتر سی

چنان نوشه از زر گلان تهر	که شد پاره ز چهره کا قصه دیم
خرد و انجیرت و نا کرده اند	درین خرد و کاری چاک کرده اند
بدام قشش از نوبال و پیر	بکا و زنه زر تدر و نظر
لکه که پستی از کیناست	از این نهر کیناست
بر او فروشان بکج دوکان	ببس بایه علی کرده در بادکان
در دهر کنی چترش	بر افی خراش فرو بسته داه
در تبسج در کشته کرده ان بی	کران قیتی کشته ذکر ریا
چنان بر دمراف چیمان دهر	که پر کشته چشم حریصان شهر
شود و تخم تازر بشهر و دیار	شیار است کانه از دالعار
رناست بکانه خبر داده اند	طلائی نای بر داده اند
پاکنده صبح بوس پر نوبی	در کینه آورده روی نوبی
بی غلبه شش نخت منبر نهاد	چو خوش و دلی رو باین نهاد
چرا سکه از خنده بند و دهن	شد از نام شه در شناس جهان

چرا دین نبالده کز د در دکن	در آبت شکر شاه شکر شکن
دل ز در دگر غارت از شکست	برایش چه نقشی درستی نشست
نیاید ز در دگران در حساب	نذار دشمنها پر تو آفتاب
ز در صفی زبان از قراغان شود	لب از گفتگویش در خفا شود
ز در شکست شعله اش هست	ز در حرف میارزش نفس نفیست
اگر بچین گفت کوی سیرود	ز در نام خاقان فسرود میرود
شب بیدار این بوسه بپوش	که او غنچه شش از کوی بسوز
در افکار عالم روان اینچنان	که در درخت شاه طبع روان
طوری که خود را اطلاق بشود	درین گفتگو و مویش که شود
چه نیست چشم طبع افسرد	ازین ز در کم کرد درشتی کمر
شد برین دشمنان زاج کرد	که برین ز در جگرشان کند داج کرد
ازین سکه دارد ز در خورشان	که کردند در شرق و غولشان
بکس طرب در ره جیت و جاک	جهانی ز در کز چه دارند و جاک

دلی جویش از زارین محبت	که نام شیشه بر کرده پشت
دور ویت لیکس بیاراد کویت	ز نه هفت بر ده دای دور ویت
بسیار بشن سکوه فاقه کم	سکینش طاقت فاقه کم
ز آن وزن دقت در کاراد	که بیل کشت بار تعداراد
زیر دیگران داسبک که است	جمع پشت چشمتک که است
زن فقر گو ناوک چار پر	که دارند ازین زار غلابی سپر
بد بجاه عورت کند خوشه چین	ازین در بوم گل آتشین
روانی خود زبان در سپاس	که اخشد از زیر کی زار شناس
چنان داد شداد فرمان بپند	که اده عراق و فراسان بپند
زابل شهر دیو زیور است	نهرمند را طایلی دیگر است
خوشا فرت و قدر ارباب علم	مقامه در آینه اب علم
رواج علوم از دایر شش خود	بی علم را خان و مانی نبود
از تنگی دل مله در سر است	افادت بکام دل جود است

ز دغا طریقی دانش بر	بیشتر معلول قسم مختصر
ز فرشیده ی شاه بیضا علم	بر علم صاحب کمالان علم
بکف عامه مقام باب قروح	نویسند بر متن غرت شرم
بهمه نصیبان صافی نهد	چنان روشنی از بر تو بقیان
چنان منقح داده داد بیان	که پیشتر آده منقح طویان
نجوی ز حکمت سخن گشته حرف	که یکسوز در بطاعت حرف
علیکان خوشش منقح فرزند دل	روانید صدفین از صدف غری
اشادات نشان کر خجسته شفا	بر بعضی جهالت نویسند ودا
شفا در نفس سیمت در قدم	نمیزد سیاق قدم بر قدم
بکمت علم چون برادر گشتند	مرض را به بر نیز داد گشتند
گرفته دادن برات مرض	نویسند بر جان اهل مرض
کنند در اگر خاک راه شان طلا	گشاده در مسدود سر منقح
بطبع پوست در آوند نقر	نویسند بر گشتند استخوان شکسته

از ایشان مجب نیست بیمار دل	ندارد و در او اگر چه بیمار دل
اگر کسی در وضع سودا کنند	چه دامتق که فارغ از غمرا کنند
شد ندی اگر از گرم جوار ساز	نمی بود و من تب حرم ساز
اگر کرده شان شود پیش کرد	تب از پیکر شیرین و چو کرد
ز ابل نجم آسمان آسمان	عده شرف کرده بر سر قران
دقیقه شماران کردن جمله	سوار ایشان ملکوت اعلا
بکر طویل و جالی عریض	بر انداخته جاده حقیض
ز تقویم شان دور ساعات بد	چو از ذروه قوب طاعات
تضا و قدر اندر ایام شان	مطابق نویان احکام شان
عطار که از رجتش بود بیم	شد از مبدل روح شایسته
شوند از رسد بند یک آخری	از عل و سعادت شود شتری
خط مشربین چو دوی نکار	در آرایش صوفی و زکار
از استادی ان رقم بروران	کند شق خط عارض و لبران

دوم هم نشان طره را که شال	بند خط نشان داغ بر جان مال
اگر سطر نشان تعالی بنشیند	بیای نغمه سلسله سسل بنشیند
رسد شان کشته نور حسنی قم	زلف بیان پاک خوک قسم
بی آورده از نام شاهی بیاباگ	بر احوال ارباب نظم انتظام
بجند پنجهان پایش حوران	که شویست در سایه شاون
اگر فرق اقبال شان عرش است	نخوشه شاد و بجا بهاست
چو افسان بنظر از همه برستا	که مردم تو انکو سحر در است
اگر بر زبان لفظ خار اوزند	از آن صبی کل بیار آورند
که ایند اما که ای شهبند	بروند لیک از درون گل اند
ز رخساری سینم دلفروز	شب بکر شان داده پرواز
ز دایه چشمه سبزی	هر صاب فطرت انوری
همه خرد و دان و همه خرد و کبر	بیان و نشین داده و پذیر
از ایشان در اهل زکات نشی	خرد را به یک جدا نایشی

که از شور و قطره در طریقی است	سرمه عرفان طایران قبی است
سکون دل از جنبش ملک است	ملک نام و ملک سخن ملک است
در طبعش کلمات انمود میب	دش کعبه را ز راه بود میب
ملک غرض موج پر و از او	ملک خواص اند از او
چه نسبت بی کعبه را با عباد	معنا دش از عباد نقار
که آب و گلش فخر بر یاد دست	چنان خاطرش محو بر یاد دست
که در نغمه دیگر بافتست	چنان پوست پر پوست بنگارست
که بر کف دیده کرد دست باز	دش انجمن دش از نور باز
سوزناز شکر او بی سپر	پراز سود و سودا شیب سفر
که هر یک بید و بیم بوی رنگ	چنان برده ز آینه دیده رنگ
برون کرده از دست خود خور	ز غفلت شمار از هر صیب خود

میوی بکایم دل شب زنده	بهر چرخ کسب لبالب زنده
ز نیمه کاخ قیام ز دست	کل بیت خویش بر هم زده است
کجا بهش تقیر شعله از تابشک	نمک سوده بکشتن نور تابشک
لب از خنده نهاده بر رویم	رسانید در گریه مانم به غم
برون داده الایشش بگل	بخون جگر کاذبی کرده دل
بهر جا که صورت بر آرد نیمه	بغنی عزیز و بنیایت عسریه
کاشش بر شکرمه و سپاس	زهی کند و آن محاط شناس
را ندیشه دیگران نایب است	ز خود و هفت جانان غایب است
درین باغ را گوشتی بوخت است	که هم ببل و هم کل اوشه است
بر دار روی غایت و هم	رکت یار شد دل بخت دهد
ر پنهان حدیثی که آرد بلب	بر دلب و دل تا دل آرد بلب
ز کل فضاقت بر نمیش	بوسه در شکایت ز غم نش
شکایت نموده هر گوش	دلش فرانده در شکوه و دلش

ز پرانی کسج آید بیا بکس	اگر واکند در دوشن عای داکس
بوسه نشینت کس در زمین	ندارد قضاوت دکی در سخن
چو بر اصل معنی کشایدان	بدیشان بدیشان برادران
سمنده می زنتی بر اکنیت	کمانی بد عوی در او نکت
بیزدی طبع و زبان دل	حدیثش بخاید بکر کا بسیر
خودش طبع و قار اوست	معانی در الفاظ متعاد است
کم افتد چمن نکت بر داز کم	که نازد از دلفظ و معنی بهم
ز نمودل و جان سخن پر کشد	بهمودل و جان سخن پر کشد
بی حرف از احمک بالارود	چو آید فرو تا با بجا رود
ندارد بر آینه ز کس کز آن	در دین کرده از نور انصاف
بجیس چو پر مایه دانه نفس	ندارد نکوهی تعریف کس
سخن و دیار و دیار سخت	دست کفان فارغ از سخی سخت
بنا کس او ماست با سن جو خواند	خدا از برایش سحر سازد

ز دیوان او داشت دیوانش	ز دیا پر شست و شان خویش
دلیل غرور قانع از قطعش	ز دوح سخن طالع از مطلعش
تضایع غمیری غزل سر و	در افق زده و سی مشو سی
که باید از دچار رکن جهان	رباعی مرغ نشین انجمن
نشاند در اسرار غاب	بهر قطعه صد قطعه لعل و شاد
که کردون بر دوش ساز و ساز	بان پای شستر یا شتر
آهوی نگونید بر دانی خویش	که چون او توان سخن بر دوش
بر آید در سنگ خود خوانده است	بومغم سخن که متردانه است
نشیند لیکن زین در حساب	تقدیرت دود که بر هر حساب
بشود از پیشگاه تعلقه من	کرده است جان که چو تعلقه من
بیال ملک تا ملک می پریم	بپر د از خود تا ملک می پریم
اسیر نیازم بازادیش	بنا کردیم خوانده است ادیش

مهرند

ز سر حرف و در کلاه بیان	سبک بکشد که بر رطل که ان
ما هم سخن در سخن برسد	در نیم جویت نمی برسد
سعادتی اگر رسم این حق است	با خیال شد دست دست بین
زند چرخ در ذره ام اقبال	نیم قطره درون تراود کتاب
ز روی چنان را با هم چاکس	ز فشتی بکودان برام اسرار
کهن نخل این باغ را نو برم	بی خشک گذاشت شدرم
چنان کرده ام فعل و در طبع	که روی بیان کشته عرق
شراب معانیت در ساوم	سخن فریبست از چمن لاخوم
ببخش و ارم کلید زبان	پر و پرده از گل گنج بیان
نبری که خوانی بیان می بهم	سخن استن در دمان می بهم
ندارم ز کس نیست آفرین	که دادم کلام آفرین آفرین
نبی در فعل خبر و انعام	شد و سینده و قی بدست
فکر کند آن بهین جاد و ام	که بر چشم و در لیس زانوم

درین نسخه خود سی ام این نوی	که از نقطه سی بر سببی است
قصامت پیرشادای طبع من	کل نازکی زده فرق سخن
ز کلم خوف بن شهب یار	دور ق کشته از نقطه خورشید زار
از زشتی بکار باب کین	بود نه سطر بر از خون به بین
بیزشتی ز کین گفت و کرد	شقایق توان میدان از کین کرد
چرا ز دفتر عشق ارم قسم	بوسم برات کیا چه ارم
رو منم خاکی شهر تو خورست	کوه ده که انا هم گیرم کم بست
زبان با طبع کردار و زبان	کنانده از چه حرف طلب در میان
بیاسانی ای از دوست تو	عبره دمی چشم بردست تو
جایی بر آتسبهای کتم	شاهی تشین که ای کتم
در یاد و نسیان غرض بیشتر	
نه بدست خود در غرض و غرض بیشتر	

نایب

نماید خور از غم و غمش که تنگ	ز دست کن روزی بخانه تنگ
بگوید طوبی غیر طبع نیست	کشی پهن دامن کن کجاست

نظم سپید

بهر انداز جو درشت و جهان	که گشته طوبی کیاه جهان
چنان برده بی هر کی سنجید	که مایل بدامن کند زربید
طلب در زبانها سطل شده است	که فتن بدادن سبدل شده است
با قیام با دی آودده روی	همین کان خبر بست و حال قدوی
پای فاخته کوسر و آواز دند	که بی مغلان بر تر نور دند
خودت بر افتاده از در کار	همین جان خود در دست پرنده کار
زمان هر زمان این فاخته کند	که دل پر چه خواهد تنها کند
چنان در دشتش جوشش برام کرد	که می بایدم صد طبع و ام کرد
خود دای طبع و دشتش از زیر بار	که جفت ترکی که افتاد کار
اندازم چه خواهم بر چینه دست	که اگر آیدم نمین دست

گرفت از دمی کار و بارم دای	که دای از دمی من اصلاح
شد آن چه مقدر به تشنه فتن	که در خوش فاشیت فتن
تعلیم او بدو را نوزند	که در دفع پرشیر پسوزند
نه آن شاه و ده دارم از کشت	که یار دارم از شیر خود به کشت
کشم از سلیمانیت جا بجا	سر پر کاشن بر روی هوا
از و سکیم که در مشقت	که در دوازده کشور دولت است
گرفتم از و ماعل اعتبار	که کشتیت در لجه و دوز کار
قدای تو بر لطف جان با	که برداری افتادگان و دارا
زیمین تنی طفل فکرم به ناز	کنند باقی در عهد نازین دواز
ز نقد آن کوه در کشاد نیست	که خبیر عرب در نژاد نیست
سند صبا مانده اند شکفت	از آن طرف نوسن که خواهم گرفت
که دیدت شاه و بان بر کسان	از کس کرده جودیت مرا بی نیاز
نکردم در راست خود جز	شمنی میکنم ز اصطلاح دکن

ترا که زینا فایده است	برای نفعی باید آورد و بدرد
نیستیم لایقیت مقصود من	تجرب نه که رشک این سخن
ز لب حرفش خواشمن گردیم	بهت طبع را از بون کرده ام
کم کرد پشت از چه بر طلب	چو رود داد و در و کتم و طلب
اثر از برای و عاظم	ولی چون تو خواهی چه عظم
تدار و بر سر کار احتیاج	بطلب تو دارم نیاز احتیاج
ببالد ز حسد و کاستن	نی و زرم احوال در خواستن
بدینده بر خویش منت نهیم	بر و دوستی از تو بخلت نهیم
برای قضا که ایستد کم	که ای شبنم خود سندی کم
تو اگر دلم نازش میرسد	نیم خواشمنی خواشمن میرسد
که ای باین بی نیازی که دید	ضمیم باین ترک ز می که دید
که ای ز این سخن خسته تاب	که محتاج کردید بی احتیاج
بهر در لب خاک کوسیم نیست	ز بانی درین جای کوسیم نیست

رغم کند دستارگاه تراش	بنایم که بگویم خورش
تب حرمی است داشتیم برد	درم مریه که معاشم نمود
با حال انکس که دارد نگاه	در سینه از پیر و در سیاه
بنایم تنگ اعتمادیم نیست	که در عهد گفت گشت ایم نیست
براحت بدل گشته بهجم تمام	ز ویرانی خویش کج تمام
خواهم در گشت کرم طلب	که بیداشت حرمم در شرم طلب
که قدم ندانم قضا و محاسن	توان انصاف کرد قاضی گشت
بنایم در شیرینی در بشور	نی خواهم اما تو سیده بدور
بنایم که شستن رقی ادا	که حق ادا را نباشد قضا
نیقند ابل طلب در نصب	اگر یاد گیرند طرز طلب
از آن تو حسن خواهم کرد	که بد گویند که ای نکرد
شد فوت هم سنت ساقی	کنم خویش را اگر ز خواست بر
بنایم طلب که ام بایست	که دانی درین کار و رسم

نخل طلعت از بیم بر شکسته	دلی چون گایم دمان سراخ
و هم در یکی صبح تنگ با	زرد طلعت است پیاغ و سر
باین گفت و گو چون نقشه	بتنیل گشت این حکایت رقم

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

یکی خاکش بر غنچه جان	که بود از سخن خاطر تن گلستان
چو پرده زرد زری سراپا داشت	سیاهان بست در کعب و چرخا
بشهر اندر آورد بازار و بی	از کرد بیابان بیابان کرد
بزمی تو بار غار درست	بنهار استنسیه چون غار
تن تنگ چون فی زمانه	سراپای تو در عرق خلیل
بهاک افتاده پای توان	حسیت بر و بر زمان می توان
بسکرده سراپا بازار و کو	بعد چشمش خردار و
بره از دهری های تکلف	بر ازاده مایه داری فکند

چو مستقری دید از او مرد	چو مستقری دید از او مرد
برافروختند در یک آفری	برافروختند در یک آفری
دعا کوی شد عاجز تا آن	دعا کوی شد عاجز تا آن
ز خاکستر طبع باه	ز خاکستر طبع باه
خوردن غل محبت	خوردن غل محبت
ز دم کرمی پیر سرزمینش	ز دم کرمی پیر سرزمینش
بخت بان خواست ای غریب	بخت بان خواست ای غریب
غم منزل از طاقت کرده طاق	غم منزل از طاقت کرده طاق
اگر دانی از دست مرید	اگر دانی از دست مرید
درت در مرا فاده سودا با	درت در مرا فاده سودا با
بجو افروختن پیش کن کلاه	بجو افروختن پیش کن کلاه
نعل کرکشی بر سینه	نعل کرکشی بر سینه
و کرمی زری بخمار	و کرمی زری بخمار

بر پسر ازین حی دولت	که بی نظاری شود حاصلت
پوز و خارش این سخنان	که ز کوشش و بهیم گفت
که دل راه غم پیشین که سر	که در جیب غمت گمشت زرد
گشتم ز بریان مرکب تازه و باغ	و منزل بر هم کلاه بی باغ
سجده از ذوق بر روی	فرو ریخت از لب بی و نعم
بگفتش بخت ترا زین عطا	ز باد است ازین غم پیش
چو شد کیمای سخن جوده کر	بیک لحظه کردید کارش خور
بسجده چون پیش برد	تغای او سیلی زد و خورد
و لیکن شنیدم که آن خاکش	از آزار طبیعتش بارکش
برو عطا باز روی نیاز	در محضت بر جان کرد باز
خستش بیار و بخشش شود	که ای از گفت خاتمه های خود
که گشته دست ترا دستیار	بپارده ی غمت آمد بسیار
زمن ز کز اینها فصولی بین	اگر در میبایدت و بد این

که دارم دل بختی فقر نام	بهر این عمارت فروخته تمام
نخل کفم او جاست عار از عفا	برین نفس فقر حریفی که ا
ز بی شایسته که چون مدد کار	سختی کرد از طلسم برآمد چاکس
بشرف او نماند بر دست او	بخت اندر سرسبز خاک سیاه
کل از کوشش بر نهاده ای کناد	نداده ای ز درویش را بیاد
با فغان آورد دور او پیش	بهر کس در آمد بر اندر خویش
ز و جیب جانبار نویسنده	نیازم بچاک که او نویسنده
سباده می دوری از غمتش	چگونه چو میدم از غمتش
ز قیاس او گشته ام بهشتا	نوشته روی صبر و شکر و وفا
بتعلیم او گشته علم بهر	ز خود بینی و کرد و عجب و فسر
نمیوانست چون فخر و نیندلم	شده ای کوه منشی زاری حالم
باین گفته و تمام پوشیده عیب	مخلفه تو نذر ام بحیب
کنم باغ گل گشته از رخ عار	بگلشت باغ و بهارم چو کار

ز تیر دل گشته ایلم بسرویا	کوکلی منزل ندارم در آب
بیمار اسیم بقاده کاه	تسا کرده بر منی سوار
کنند از جگرک با دستبرد	زمن که سفیدی نیاند برود
شگون دارم در تنم از خطر	نیم در فقر از سیکه بر خور
شده عاجزم صاحب تخت قباچ	اگر خواهم از من سستانه قباچ
طرحی بپاییدت مرده	که گوشت از منم لم پای ذرد
در دوقی غفلت بردیم کشاد	بیکانگی دشنا ایم در و
نکردت ستری و شادیم	ز بقدرتی ای خود ز ادم
ز در یوزده شیخ دایم کرد	تو انکو بجهت تقسیم کرد
خیزد اخت در غلت را ختم	نکرداشت از خوار بی غرقم
بازیت گیر و دارم نه ادا	پی با حسن در طبع دارم نه ادا
برایم چنان پشنه عاربست	کز قیمت غرض کل شکست
بنازم بکار صمیم غار	چه خواست در دیده باغ و بهار

سرپین خوانم کرم شکست	مهرشیرین بیدار شد
نرمی روکم که بغض محال	ببالد پند صد وصف فعال
دوم سحر دوی زنده ابرو	که کرد بر رخ زده و رنم بدو
زدم سکه بر رخ زردی دگر	چنین زرد و زربین نشد پند
بستم کشتی که ز ریخ و صفا	هر از ابرو کرده ام دست و پا
ز شکست کفم اشک بود حال	نریا خور و در هم خاک مال
باقی سخت جا که بر خار شکست	زدم دوش در کوچه نام و شکست
خدا از خود چوب در پاش شاه	ختم کرده و از سایه آن سیاه
قصیده	
باین کوزه پستی که می بسیم	که ز افروز ده بر زمین بسیم
نیغم ز افروزن پیش کس	که ز افروزن دور غارت کس
بشیر نمی زهر بود آنکه سیاه	ز بس غمی شعله افند بقی
برون شد ز دل القیم در	کسی چون برود و در دیار کس

نهادم بر پشت از چو پشته گم از یاد	فرزدم چو سیاه گشته از د
نوشته از کار بهر سر گشته	گر بردوشش خود دیدم از پشته
بگذارم چنین است احسان او	بهر سر از گرم ای چنان او

قصیده

کشون داد از تو کند ز رست	بر آنکس که اینش رغان دست
غم ز نقش و چن تو ام کشید	صد تیغ از و چن تو ام برید
گشت باره تو جان در تم	منبار تحلیف بر کرد نم
نهادم کند و دن تو او نهاد	را که رفتن نه طربست و
چو کردی گرم را چو راهم سمج	ز خدرم مرغ این گرم هم بگر
رازان طلب مدعای بود	تندی باغ و سدرای بود
بنامی سخن بر رخ گشت و	به آب سواست چنان رخ بود
سخت را بمرکان چو ضیعیان	خاک گیرش نیست جد زبان
بیاساقی ای کلین رنگ و بوی	که هست از تو رنگینی گفت و کوی

از آن می کرد و سخن بر سخن

بشیر از ده بندی سخن تو رفیق ما را می پسندیم چون سخن در دور
چهره و گشای صور معانی بر زبانوی وقت ما نوشت

سخن چیست بر فویش این غنیمت

چنانست مستند اگر گفت و گو

زبان از سخن اینچنین باز داشت

سخن عشق را جان من میکند

سخن که در دوازده لای بر چه کرد

مسبح خود که شود ما توان

سپیل سخن وقت بر روم در

معانی ز الفاظ در جاده بود

ز فریاد رس صحبت فریاد رس

شد آن کشتی سخن او سخن بهره در

کز دهر بشید آن گشته اشنم

ز غمخانه دوست این نای دهری

و زبان فراموشی بر آواز داشت

هر دهر به با سخن میکند

آورد زلف افراست می کرد

عجب سخن کردش بغض جان

اویم زبان یافت این است

زبان در دهر چشم بر آه بود

سخن بر کشیدش تبار نفس

بیاض دلش گفت در سخن

سخت پیوسته شکر بیان	ایچمی کران تبر کرد و دقان
درین نیکام بکار نفیس	زبان کشته مغرب ز نفیس
موظف از دگر شمشاد و کله	وزو در حکایت صواب و خطا
محیطی گرفته کنار از کنار	در دمازه منی در پشته سوار
بهاره حکایات رنگین گلشن	ز پرورد زبان از درش بطلع
کمی هم در دمنای جان	کمی هم در دمنای جان
ز گل کی در شکر غوطه خوار	بکام کمی ز هر از و شیار
ز گلشن کبرای درج دقان	ز گلشن قصبای لاج بیان
چو ابرقش لب ز کجوش	تو آنکر زبانها ز فرد دریش
نمایان از دگر پر هوشها	از دگر پر هوش کوشها
از نقش ابداع ز ابر طبع	وزو در قمر من زاده شمع
از دگر مکر زیور و نیر	از دمنی بگرد ماد کیر
بکس ادا دره را داد مهر	فکنده بر و اسنان عشق مهر

بلبلش

بر آورده تا دو مشت ز خط	سینه ای می کند دایم قطع
بلغی کرد تا کی گشته درج	باز نوزد کند کرد بد و خرج
لب بام کردن بر کام یاق	از آن نوزد یاقی کرد در کام یاق
حقا د این سینه که کو هر بدن	سوی نفس از محیط در بدن
چه شکست تقطیر شکافت	رسینش کندی که در اندام
نبه داشت غایب سخی که خرد	بزرده و نیک سینه بود در
ز نوزش بر تو خورد کوشال	تقاضی نوزمان و بدیم خال
سینه نزل جان همزه قدم	بسیار نوزد دل دل گشت خم
بنام انیزه از شکست و جاده	نقص است جادوب در راه
خوش این از افت و شست	بر سینه نوزد شست و دست
جو پیران کند و عوی و سیک	یکهواره کام در کو و سیک
از و یاد کرد زبان هر زبان	خاکها کند ظاهر از بی نشان
که برداشت بر قع زنج و از را	که انشت بر لب زرد آواز را

سوادیت در دل سدید آرد	نهان در عالم پویا آرد
از دستبیل جویا دارم	دور و دور باشد ما را درم
عید رنگ نرنگ و سبک	هر طبعها عرف نهایی او
همه سخن عرف این دستان	درین چار سون فلک کیک
تیش که باد سپیش عشق	بیا و بر او که چندی درین
سلیمان ز مرغان بان قدر نشان	بتعلیم او یاد گیرد زبان
و بنای آشفته بر جاد م	یکسک کل بنا کرده دیر دور
چنان در عجب ز در و آفرین	که آورد و ایان باد کاف
زاد و اعلیٰ چو راند سخن	تبار و نر و می رساند سخن
کمی ملب در و عطفان شود	که ز شیشه نو پستان شود
بلفظ سبک و داب و تاب	در نقشه در و منی اقباب
کشیش پر جادری بر کشود	که کشیش حق و حق و اس
بی ملاحظه بر ز و رسم	بجز میان رست و در کت

چو در مایه بخت قلم در کشید	خند بید و بالی غلام حسن خند
خوشا آنکو که سازد دینت کو	دل سارده را تحت نقش دارد
بگوشه هر کار با چیده اند	از دگوشه کار از دیده اند
چو تیرش شود کج زور اکلان	نشد تابش افلاس دیوانگان
نشد بکس مسیح اگر آفتیار	شود بر مباح صده کارزار
بنبری در آید فلک غافم است	بگری که آید فلک هنرم است
یکی راست نسیر کی رسد طوق	خود تر ز تحت است و بر ز فوق
در و واجب اندیشه روی داشت	که مشیرین تیغ است و نرم داشت
شود گاه غراض و که غرض است	بدتر دید و زو چاکبخت است
برادر ده که من ابرو بر قصه	ز تلخیش مدد دست نطقه زور
وزار مرصع پیر و هفتان شود	جهان از جوانی گلستان شود
بضامینش گفته عیسی در داد	از یک نم کند سرخ و زرد و کرد
چو زخم سنانش بر لب میاید	از کشتن توان رسم اندای کرد

برای خود و از عبرت زنده	اگر پیش او فتنه برت زنده
ز تو محبت آن روشنی بر خط	که ندیده را کرد پر دین نقطه
بپاشش آن تیرگی یافت راه	که انگشت در چشم خود زده نگاه
در وقت هم ساز و سر انگشت بند	تواند هر غمزد پوست کند
گشت چون زردی سوا لی نقاب	شود خود نقابی و گوید جواب
نه تها زبان در یافت از و	چو چشم و چه ابرو ز یافت از و
بجای زبان زبان کرده راست	چه ذوق یک آن زبان گشت
شود مسیر در شکر بر نراج	تعریف که داند بر او در نراج
تا از آتش نیز زبان	بیا شوق زنده حرف بطلب زبان
بر آتش خود گشت پرده پیش	گند خون دل پی تو از آن حیرت
ز سودای او قفل دیوانه است	از دغای دل پر پی غایت
خود زود و بیو انگی شد سر	بها زنده از نقطه و غش سر
ندان بر دست این کرده انخاب	فازد خون دست و تنی غنا

در آید چو شیرینی او بشو	کند که کهن و از شیرین بزر
چو در و بر پیا بدو ی از	رقیبان مجنون بیسی ز
چو بر گلشن تاز کی گل کند	از افغان گل منع بیل کند
و پند نا که ز او را	کوه پدید در هم کند تار را
کند دست از او رنجان تر	بیک کند تاز و جان اثر
بشیرین آورد و شک تاج	که شکر زندیارب از شک تاج
ز ترکان چنان که نشتر ز	که از هرین مور کی بسوزد
بند که ز کاکل کند ی بدوش	که نیز کند بازوی عقل و شوش
چو از چشم چاد و چاد و رود	یا مجاز پیلو به پیلو رود
ز خود دس رویان چو بیل شود	بد زنج هر شعلها گل شود
نیک کلب آورد و شهبه بوس	بر آورد و پروانه بال کسر
ندارد و ملک بزم می شود	بافلاک و طلس و پند خوراد
دی کرد و شمشیر شکست کوه	چو کاشش بوج آورد از شکوه

سپهرت باد نفس جویش	ز دالایان بر اوج اخیش
سوادیت در مد کاو بیان	معاکی و افطش اندر همان
کجا دارد افند که ی زمین	که کرد در چکان او بس چیز
قدار و چنان تصرف بکنند	که اندازد اندازد از بیت کنند
بان بایر و انشان ساخت	که در عرش کسی بران ساخت
بر سوچه مد فخر کردید و مرض	چو بیرون تراورد از طرف مرض
بیش قلم سنگ تر میخورد	از دکت طبعی شکر میخورد
بمد نفس چون بخورشند	بیزم فصاحت جویش دهند
کسی دست جیدن بان بود و برد	که در عرش پا بس فرو نشاند
نسیم کل این ملک است دست	خویش چه فکر نشستم است
که دید اینچنین میل مد زبان	که کام دو مان باشد نشین
چو پروا اگر ده بیالی نفس	بیاد پرش ز فدا این نفس
خار در زمین مایه خوراد	تکس کرد از سایه دوراد

چو مینا بند آسمان مانع است	چو خلوت گیرند زمان پرور است
زدم تیشم زدن حدیست	کریم خودش لب کشای کجاست
فراموشده منی پر پر است	بحرف آید به دعوی پر پر است
چو از وقت شمع شبستان کن	چنان دید خود را بنور سخن
بان قالی نازم کشان محبت	که در کارگاه درج و انتست
زگردون نیل پای در مد زویش	نهد نیز خطبه در خویش
بود باد بنیان ولی در قیامت	نجاک قوی پایتخت زکات
چو زو بر سر خوان خلعت قدم	غیبتش بودند لوح و قلم
تلم چون از دیکما کر شود	سیاهیش کبریت اهر شود
چنان کشته در بای مردی علم	که از دولت افتعاش قلم

دست مصلحان دانشمندان	برای کنسج نفع از دانات
----------------------	------------------------

عجب کین چنین از دایه نگر	نهیجه سر از خاخرود بزرگ
از انست کام در بانس سیاه	کفترین کند برید از شیشه
همه نامهای تو بش که است	ز بانس دایه بانس است
در تو هم حرف از نقطه گشته اند	باد رشته گفت و کورشته اند
قدین در صده از سالکان بوده	که از هر قدم کرده در جت
کرده کمی از جید و خسر م	چرا و جفت در راه قدیم
سسی از سینه چاکان چو او بدین	بر جفت نیارده مهر بر تن
شینه چو بدست کرده در آن	شود تا منجه بر بندش بمان
چو از دهن بر لحن مسرور	زند بلبل باغ منی صغیر
سیاه و خرد نسو در نقطه	که کشته باشد بران سیر
بما از سینه اش در سطر کم	که دار دسری چون فلاویم
بر نقطه در بند چو نیکار	یکی ره کند ده صد و صد بار
بش ز بان او را نجله مع	همه و ها کرده انگشت مع

نشنو

یکی در عجب دیگری در عجب	از و را ز گویند در کوشش هم
ازین شمع در دودمان دهکده	نرسند بر شعل خور برات
تشی که شش بر تپش تپش	زبان شش تپش پر است تپش
بتشیه تپش تپش شد علم	بیاسود در سایه او در قسم
ز کردن و از آن خبر سید	که بر پای پر حرف سستی تپش
بان و لرزایی تپش کاه خال	که غم تپش را دیکه کوشال
سطر انجمن که تپش کاش	که پای تپش در سطل کاش
مدیر تپش چو شش آید تپش	برون داد تپش تپش تپش
زبان بر سبک کار کفن تپش	ترا د و تپش تپش تپش
بیاراد سودا با امید سود	سراپا تپش تپش تپش
تپش زبردت خلعت کرا	تپش تپش تپش تپش
تپش بر کمان بان چو تپش	تپش تپش تپش تپش
تپش در کس تپش آرد در راه	تپش تپش تپش تپش

نشنو

<p> بر دانه از میان زیر بار دل لفظ و معنی آرد تازه جان خراش و جلا بلبان بنار رخ میوزد در خراش و جلا ز رفتارش آواز بلبل ندیده چو او کس بقی سخن بشنود در ازل داد خط نشد غایت تا با سخن نیربان بی بود اگر چون سنی کویری زبان سعادیدان جوان باین در و سسی زبان زینتی از زیور و درج و دوز و شبست زبان برک کل شمش کفکوت </p>	<p> رتار و تم بر سر او هوس از بی کج و غیره دانادان از پا چسباده و فاسد از کند تشنگی در تر اش و دفا نهد بر سخن پای سبیل و سرانجام زبان و سر پا دین بران خط نهادت بهر نقطه نکردید بهمار حکمتش و ان نمیداشت هیچ زبان و پر نفس که در رفتار یکران او نفسهای خواص و قیمتی کرد در سخن آن نفس شقیست دران برک کل و پر برکوت </p>
--	---

بی ساکنان نزد بانه است
شاده بیکس زبانی دیگر
بجو که خوش رانده کیل
فرغش ز شکره غریب و غم
شاپور دکان عطارش
شد کعبه ویران و معمور است
بایی که بر خاک شیراز است
کبابی که کشته در دلویش
بشردان شمره آسان راغش
جان فاریابی از وروده در
بایل صفایان رسیدش
نخجانه خام شد برده پیش
نظر بر چمن ناتوانی کند

بجایش که انجیران شست
نباده بر جانشانی دیگر
بمیدان ز غم و دسی آواره است
سستانی بان روشنائی است
ز عطار سود دکاندارش
نظامی بان مایه کنج و است
دو کله سست در کاشی است
که منتقل بود بسینه خورش
بطل ز خاقانی آورده پیش
که که میند در کعبه شرفش
رم شد کجیل کلک کمال
ز تهره اش حاجی آمد پیش
نفس یافت در میدان کند

بر ساق فابن خادش جوب	لهودی از کرده مشهوری
پراکس نغده بدبال او	که پیش از خود باقبال او
از آن کرده دلی سگش از او	که استادش گشته استاد او
بر کرده حسن ادا عاشقم	چه سازم بیان بر بلا عاشقم
بیا ساقی ای شوخ عاشق پرست	پرستار شکرتو بسیارست
از آن نکته پرداز جای بن	که ایم تعلیم خود در سخن
توفیق و تمییز سخن کردن و در بحث شایسته ای بحث استادی در سخن	
شکر سخن لب کشایم نعت	که کردیده از هر شکست دست
ز نو دانش بخورشیدم سپاسم	چه مشرق چه مغرب شدیم در شام
با دانه اشش کونس دولت خودم	ز زخرب باز از شهت زدم
درین انجمن گیت عاشق سخن	که حقی نور ز بده باشعری من
در جام وحدت اگر کثرت است	نیم دایم کثرت اگر خلوت است

محبوبیت مردم برادر با بیدار	کر که زنده از کف ام حبس جلال
ز پیشگیهای حکم من است	که عشاق را برق در غم من است
غزلان صوای نارسش نام	بمن از قولهای من گشته نام
ز نظم جان منشیان کاسکار	که بر شرفشان نمره کرده شمار
ز درم لب بطربان پیره مند	سراغیده از من بیابانک مند
سنا بایان مع خوان من است	خواباتیان خود از ان من است
نباشد ادبی که حسد شود زار	در دشت گفتم کل مد چهار
کل و لالام تازه در غم من است	از روی غوی کرده در شمع من است
ز وصف به بنای جو کسیم عالم	هر کس سخن ز رفتارم حرام
مبود ای سبیل و در کفر نفس	غم و بیج کاکل کشم و نفس
پیر باشد ز شمشاد قد میغم	بباله سسره کردن و عوم
در بیان دجام می و لاله زار	من دستی ز کس بر خار
امن تا فراق سحر گشته زام	و خود میگویم و در شمع زام

از هر کسی که در دشت حال	که بخت بر روی فغان
کسی را که نشانده از دلش	در یک چشم بسته بر روی
پری که رسد پرده در پرده	بازم بخود از خودم کرده است
بر دیوانه گام از در سن	ولی قتل و بواشه هر سن
چو در دلم از تنم بگذرد	نشینم چو با شمع قنبر شوم
نموشم چو ایم ز کفن بگوش	زیم و شش گفتم و کردم غوش
اگر کسی بخت روی سن	تو کوئی بود کرده بخت بمن
کستان و صوای و نایع مرا	شبستان و شمع و چراغ مرا
جای چو خواهم بدادم برود	بستوی خود زیاد دادم برود
غم کرد و آید بفسردم	بایش ترا داد و بدون از کلم
اگر کامی از غمی شنبه	خودم غوطه در گنج محنت بزم

و

در آید بفرم از درم	اگر گیرد سراپای در شکرم
--------------------	-------------------------

ناباشد چنین کرد پیش کسیت	باین پاشنی در پیش کسیت
از غمهای خود که بی کلام	دشاد می بیایم که می خواهد م
می کرد و از صحبت من طول	زرد کرد و دشمنی و بی بدقول
بنویست در مرتب نیتش	خوش نشان داده پاشا و آن بختش
از دجله های که چنان رسد	که در ما پیروز می آن رسد
نیکنه یکبار بر ما که از	که فکری نکردیم سپهر تشار
چو از خانه تشار عباد بد	کنند جلوه سوزن در آریشت
از دگر چه دارند اهل کلام	چند باده در جام و شکر بکام
همین بادش اتفاقی دگر	برای ند اکو حیاتی دگر
خوش اندل که مایافت در کوا	خوش آن جان کرده مایافت کوا
خوشش با که دارند در دهن	خوشش با که دارند در دهن
شبست با خوش تر شبست بر خواب	بافتا نه پیش خواب در خواب
از دجله و از دجله و از دجله	که خواشش زمداری انداد

برو عاشق عاشق زار باشد	چو بست خودت کرد بهشتیار باشد
در کج حال دارد هم بگاه	چو او میدد در دماحت فحاه
که هست این نمکد امکر خدای	خود است در عشق و زاری
طنین است شبیکه این راه دور	خود است پاس دل شب خود
که چو بدنش می کند دور تر	در منزل چو پرسی برانی خبیر
پس افتاده که کرد واپس نگاه	درین راه افتاده هر کس بر راه
لاسی که کاهی عشق پاک کرد	از کابل قتی ابرو خاک کرد
رو و اندرین کار از پیش کار	شده قابلیت بگوشتش چو بار
اگر سی پست است بهت بلند	نه چو برین طاقه کنگر کند
ندارد نصیب از سخن پرده می	مقیم هر خوان بن بر و رسیه
برآورد که زار لایع می شکل موج	در قلم حسینه بریزد ز اوج
که چون حسینه می چید از تاب فکر	نه اندک می غر از باب فکر
کتاب از مکر در بر او کشید	خفیان که این می با گوشتش

که عا بر تر هست آنکه قادر تر است	نه انم درین فن که نادمه است
که ایسان ترش هست و شوان تر	که دیدست ازین عالم بکار
بین چون غلبه میجو و دام میجو	درین راه وقت فروخته کن
که گمشده حد بار بار در هر سن	نایان کسی شسته اند در سن
خیالات رسمی نیاید بکار	سگی درسی دگر غم بسیار
که کام نیشکش نباشد و فتنه	درین جور از آن دروغ سار
دل شیرین باید این بشمار	هر که ده نردوری ای بشمار
که تپست صد ترس و بگر بترس	ترس از سخن ای خود برترس
همی بر اسی و لیری و لیری	والت در پنج دست شیر
نهانی اگر به منبدر سخن	چو کرب در اندک بر سخن
که آگاه کردند از غور و لاش	قوی فکران را از آن غور بشمار
ز فرود که نامان کردن بخواه	نه هر عصری پا در پیش راه
بر و منم که تو سکر نیست	کرت رفتی محله فکر نیست

کجا شین شهرت ناهید جلال	قدت کز عشق سخن نیست دال
که گم گشتی و شیرینده شام و صبح	خوات دیوان آن نکته در
فن یغمان است ده مرده گوا	ز بار اشغال دیگر بدوش
بجد باش و اندیشه بزرگ کن	ز بهر معنی خویش را غزل کن
یکی نکته ز کین نکته و در	برین خوان بعد کاسه خون بک
و گرنه چو خوانند غایتش	تقی از بگرکش برافروز بوش
بر سینه دست تو اهل سینه	چو اوراق شو تو کرده خیز
خود در شمع کی دزدین	کند زنده ما فغانه که بر زمین
برود و در بسیار از خود برب	ز تخمین هم گردد افعی برنج
که کرد ستایش ستایش تو بان	معنی بیارای لفظ انجمنان
بجا یک ادای اسیر بند	اگر لفظ و معنی نظیر بند
عرو میل و لباس حسیر	تاسید بهر معنی عهد و کیر
که بملوی خری نشاند از غول	چمن خیز یاد از آن باغمان

اگر تک ویدی ندارد و کس	ز موی تراشی ندارد و کس
سفر کنش شیرین و جلا دارد	توانی زمین گیر کنی مباد
بیکار اگر شد مکرر و بیف	رویت خردت کی شمار و غیر
اگر به نعلت بدل یفتند	بمقی ترا کوشش بر تافتند
بستی در او نیز باریک	بیان را اگر میت مار یک
خیالات چون خوش است از	کز و لیدی نخ نم چید بان
بنیاد روی دوات آن علم	کز و در سیه بختی افتد قسم
در آب سخی آتش تر بکار	اگر و نفس شعله سوید بار
چو خواهی که شربت عاقبت	زبان پرور خام و خامش کن
بیای زبانی معرفت زای کن	در و ن چون بر و ن و در کن
نیک کشم غم از آب جوان بپوش	نهی داغ اکسین جان بپوش
کسی را اگر این از رنگ رست	ناله که معیش صورت نیت
شود راست کار کسی زین ورق	اگر از صفی سینه خواست سبق

کجی غلم الودکی بر مقال	بپی پاکتر و بر نفسه کمال
کرالوده داریش از بجای	ناچشمی بای کالای
از ان شرفک الحمد لله	که چشمی کردند از کرایه
بدانکی از ان گفت کعبه	که ای نه انگیزد از سینه
خراشی دلی جوی از مقبلی	که حرفش نه ناخنی در دلی
جواپش نامه بکشت نظر	بلورست و الیاس در یکدیگر
ندان کونیا قوت باید بود	که در غیر نقش توانی نمود
ز تخمین چنان بر نامه بهش	خوش آواز ببردن کرایه بش
کوچککی در طبیعت نشست	زور و سخن کوزح رنگت
کسی داد برین شیوه و موی	که نقش غیبی یاد منی رسد
بیک بیت و موی مسلم بود	که سرش مصرع هم بود
ظهوری جود است منو قبار	که هم بعد ازین غرت خود بار
اسیخون کرد و آرد از عیش	در شیشش بهش زاناد و شیش

بخت نشین مجلس آرای باش	سبک کردی کز آن باغ
بخت گزینی دشت خنک طوری	که بادش نشسته باز هر طوری
بهر در بگز در بان خسر	برو چمن ابروی درخشان خور
تو ای که رفت رود بر کران	سیاه در حدیث طلب در بیان
بجز راه کوی قنات مهری	کتاب طبع باره کن بل شوی
بغضیده که شوی نامر سای	مر آنکشت با جابر در هم بجای
چراغ سحر باش کوفه پیش	شب در روز از پر تو شش و دو بار
سستی نیست املا گویم کم است	بعد بخل جوی هست که جام است
بکان بین دان و صفت جشش	خواستیده حد جاد و دل جشش
ز راه خان تر از ماه ذوق گشت	وز ایشار شان زرش چرب
ز راه صبا یک لطف کشش نام	تجصیع گاید ز باغ کرام
ز خون سحابش نشین زینهار	بین هر طرف نشسته پیشکار
ز دهن جوی بی یار این صحر	از وی کشد عشق ناز این صحر

بستان که از هر یک قطره آب	بپاشی که بقیه از جانب
چنان بایست از کوفتن آبا	که بپاشی پیری نکر سی
بالجام خد آب میوان یکم	بپاشی که بر دیوار مان یکم
بکشد کان انجان کن فکاد	که در غمت افتد غور نشی
وز آن بوستان بیوه بادست	که در غمت نشاندن نیکو دهنان
کوفتن خوش آب کی باد پس	که در غمت غور پیش بکشد
چنین ز غور پیش مبار این	که بازیخت افتاد را قیام
چنان راه سامان پر کار پوی	که بی کار ماند لب لب جوی
بیکامر شود باز آن سببش	بنواندن ز تقریب سازان
بسیار خواندن بر آن آن نفس	که کوشش تو گوید کوشش پس
اگر راه بحث بردان رواج	که بزر شو خواندن نباش
یکمانه بود از خوان از میان	سیار داشت و غیبی میان
که غم کشت و شک لال	خوف قد کرد و بطلان

چو پیش از زنی زده باشی	شکر طاعت بجان و کس را
بودی در غمت او کم است	بودی اگر آب بسیار
که گذاردت در زبان کله گوی	نوشته و بایدان جفت و جوی
زهی عیب خواندن که خاموش	شدن اگر طعم در گوش نیست
چرا شکست همان شود بر زبان	چونین که خواندن کند بر زبان
که بر کوزه دوان شود دیده کر	چون زین مردم سخن را بجز
زبان بیان کوچه اندین گوشت	تجین نرود بر زبان ناز گوش
گشت خوشتر شب بی لکری	در از ترغیان سماج تری
خسب مرد دوان باش	بویست در از شکوفان بشام
باید بکارد غنچه چمن	ازین برم چنان بوف رحمت
که در دود طعن رود از قبول	جاده پوسه فصل از فصل
در پیافره بلیل او از زانغ	گرفت است در حرف لبش نام
شکایت بجایت کرم بجایت	بجز شکر از این محل فطاست

پرتیانی حال و ابر باب حال	نارند از هم کزیری مثال
چنان کاب و کزانی کز هم است	ز خس چکس کین چنین است
از ابلت است این چنینی کز هم	بیای معاذ الله از کس این
هر چه در چاسوسه قدر	رواج کز ری متاع هنر
که در دجبار از دیم جو	که صد جان هم خویش را در کرد
هم کسله ربط شعر و شور	که شامی چشم به از تو دور
بجو بر کسی از خوف کتر است	که میستش شمع در ز ر است
سکندر کسان خوش شیرین	ز از دیگران روی درین
درین عهد بر هر چه افتد نظر	ز دشمن داد فرود نه و کج
بهر ادلی ملوه دیگر است	که بی زیب ز ریش تابان
کند افشا که چه میب است	تو بر زعم اینان کن نفی زور
هر ز ر کلوید کس از بخود است	بی مهرش کز زانی بد است
در دسم تریاق ز هر غن	در کافه زنی زنده مرغ

بما بخت که اری برای ملک	ز راختن آن مسکنه بزرگ
شده ز ملک از آن قیامتش	که گریخته بشکند قیمتش
ز شاکی زشت زیبا کنه	بیا فدی کی شال و پیا کنه
کسی را که او پیش آورده است	چو پیش برده پس برده است
چنان کرده در زرگری ماهی	که کو سالی کرده صد سال
خود نه از برایش در شکفت	بیاره سر دست خوابان رفت
ز طاق دل شاه خوش بستان	قداده شکست نه بنگش از
دل سپر چنان شود بملیک	زین شوق چشم قضاوت
دکانیت سر بر سودای او	با قدر دولت لای او
نیایی متاعی درین چارو	که در بارش در قیمت برود
بواهر که پیرایه اسرانه	بان قدر و شان ز خریدارانه
رود چون بیازار سوداگری	کنه دیو از سود و اصل بری
از دال اگر نماند شی	بنا بر پوس عقده کند اش

از دلس

از دلبس تیرا تو لاشه است
سبک کشته خلقی ز نیکین او
جانی بدام آمد از دانه اش
بدلها پرانده تخم غرض
بماند از دفرق ابل کال
نیاید بسی سیاه و
کنندش اگر حز بازوی دل
ولیکن خیالش بت خود ساز
در در تعایش که نیست این
ولیکن خیالش بت خود ساز
هر میدبرد داریت افتخار
برای خورش کوشش این همه
باسباب غانی تو اگر کشش

از دلبس غاصد دارا شده است
بسیک پدیده بروید برین او
همه سینه کشته تیرا ز اش
ن و در طرب جو چشش او غر
تا د از طحال در خاک ل
صداع هوس بی غلابی غلاب
نمیدد که چشم غم روی دل
که بر کرد و از قدر روی نماز
بغیضش کوشش از دایم این
که بر کرد و از قدر روی نماز
برو این غافران و کداز
تجلیل رقی جوشش این همه
کوشش او یکی نه و ز کشش

که از آردا بخش کرد و تبر	که گنج در سینه از بهر سوز
که کرد و سبیل فرزند و دلیل	که از آن کشته بر زخم پستی بیل
که در آنکس گنج ثوابی بنه	که در بایست عیبت بیانی بنه
که در غیر بستان زد دست دریا	که نیفتاد در کوی اعلاص پا
که کوهان چه حاجت اگر دامن است	که بیگام انعام انعام نیست
که بپید از احسان بیانش	که بیاید واری نمایان شود
که بپاش از آن محل بیانش	که بپای انعام احسان ویش
که در آرد خود در بیابان بد	که در عیب با عیب دامن بد
که ناله زیار خود و دشمن اعلی	که شود بجان پر ز قتل اعلی
که بقیه من چون سخن داد روی	که بتعلیم خود داشت گفت و گوئی
که بیاید از اسبانی در کمر	که کم ابتدا و استانی در کمر

خطب من را بر بزم کام جان آوردن و بیست و نه گفت و گوئی

بیاساتی آن عقل پر و در بیار	که گشتش بود و اعظم بود بسیار
چه نماند هم نیکویش را بچنان	که مانا اهلش شود در زبان
نمود یی میا گشته بر هوشگر کن	بجو دست یی دست یی گوشگر کن
در احوال خود که حال تو گشت	چه اندیشه دار یی خیال تو گشت
و تقصیر خود را با بی بد	و گرفتار کن با غنائی بد
و عالمی با طاعت ظاهر است	زبانست سلطان دولت کاوش
شخص نشد کفر و ایمان تو	و در روی نشد روی کردن تو
بدو ای ایمان و کیل تو گشت	درین بخت عصیان و دلیل تو گشت
ز زمان بری گشته از خود بری	خود کوب کوسی پانعی کری
چرا این همه خود مرادی چرا	که اثر و نیکی عباد یی چرا
ز بهی نیک زید و ز بهی عا دمر	نه بهی تو بهی و نه امر تو امر
که بر شد آفر تو ای کن	چه باقی است با خود حسابی کن
عرق ز بهی است و در جزا	کی بعلت سببه با حساب

ز رسوای در غمشه بترس	بهر کسی از خود بیچاره ترس
کم از هیچ طغیان باین کمال خوش	کمی بادی از محبت در در خوش
کم از قطره و بحسب تری	کسی بد در بادی بد کوهی
تخلفت کم از پشته ناتوان	بد و شش از کشته بار فعل و نمان
بنگد کم نمی جمع جزدان و مال	کو توان غانی بعد ماه و سال
ز غیبت بند و ز جزدان گناه	که عاف تو ان گشت در مشکاه
چو میزان احوال از پیشش	هم از کم بود کم هم از پیشش
ز شکسته از دو و صیایان	که این کرد و صیایان از ان
بیراهه پر نورس ناسینه	بعد سعی خود را پس از انی
درین راه زهر مانده واپس بر	بران خوان ز تو باده و ز سر بر
کردی هر مرکب بند که	خوشتر است از خدا و ز سر بند که
بچوگان شیطان گشت تری	درین حرم گو چون قتل اول
بر بیان تری چون تری مع تر	ز بی شکستم نازت مسنه

بکی در کعبه فو قد کرده است
تو که کاهی در نماز آن چنان
بشبه شهید بر امیر کام
نهادی ز بس کاسه در نماز
لای خرا باید از آشتن
خوش گشتیخ فرمان دست
براه ز کوه از تو د و مول
به کعبه خود جبهه زبانش
بر انکه ز چشم بی نم بی
براه انچنان گرم شو فطره بار
چنان نوی کن از شرم انش
هر سر کرده دیت زین می
در دن رنگ من مکل دی

سجود انجمن سیرای کعبه
چهلده نام بیانی از حمدان
ستاب از سلام رخ اندر سلام
نمادست جاید جبهه و بیاد
که صفت از او را و آشتن
که در دوزخ امید قربان است
نکن افتد در کفر حق قول
چنین خد می داشت جواش
فر و بار در هر قدم زریه
که بر شعله زین دشته از هزار
که نوی خط منو سر داشت
گشتت در بر بن موی تو
از قضا که بر طاق دل جبهه

نست چو رک در پشته کفر بی پناه	که دکان زده ز نایب گشت
که از غایب بر خود بیایم و بید	بجسته کی از خرم عافه شود
بر افتاد و اگر گشته پوده است	بجسته ز برای در کرده است
چو نکست در نایب نام	حرامت علال و علال عمام
ز بای دور و نزدیک و پیک	نه انست نه شسته پاک
بنای کس از خویش جبر در	افت از تو در کار دین مرد
حکایت	
یکی یک زن از یکی زاده مرد	بدقت سوا لی قعیانه کرد
که بر کعبه گشتی در کنه ار	قد بر تو مثل شهر پار
از غفلت خون دل خشت	برسد بان ره شنی رشت
اگر یار از پیر نیست محال	حرامت نیت برده محال
نوشته گفت ای درج کتاب	بگو گیتی تا بگویم جواب
بود انت از صفت گفتگو	که همیشه باشد عافیت

چنین کرد در بی خوی بیان
 طالع است بر غیر اشال تو
 گمانیک سرشته پافتند
 نصیبی کمی گشته و بد افتد
 با نیکس که کار است و در کار
 در خزان فراوان بطرف هر
 بکتب جگر گوشان کریمند
 کشد ران شهید بر سیستان
 ظهوری ز دافشش خست
 دل از غم جرایست فون و در
 باغی هم سیند ریش خور
 نمی سود کن می توانی هنوز
 بفضالش روحی کن ای لاله
 که پرستن بان روشنی لبان
 حراست و کوشش مال تو
 ز اندیشه رکبای جان فتنه
 که دیدت در هر نظر صد نظر
 که اریست ز رمای کمالی عیار
 خور و سر و بن ز غم پر استر
 غلامان بیازار و کو هر دو خند
 دل و فشانراست ز بن غم را
 بزندان تن و ستانیت
 که بکشد آشتند ایچن خود دست
 همه رک شود خود و ریش خور
 که افتد راز با سیه هنوز
 هنوزت صد عیب دارد و دل

بشیر می بردن آذر و پی	نقد است فلک کن کوتهی
کاسه میخورد و بچرخ می شوی	توان یکشد بد چرا می شوی
دم از خود زدی خوشی می کرد	بدان کو هر دم نفسی نفس
بی سیر و خویش دوری کن	تنگ طاف غموش خوری کن
قلب کن ز خود پرچی بایست	برین تخته داری گوی آید
ندار و بر خصل و بوا نه است	در دل نزن یار در خانه است
میست بسیار از دل است	لب یار و اخیار در وقت
کس از تو بر آه قدم نیست	قدم پیش یک قدم پیش
عصوای از خود که شستن خوام	در عالم در آورده نیم کام
ز نقل خود به کاران محلی	سبک بکنده از خود که در شعله
سبک بریدان بی کار جان	کشید و دشمن از تنه بار جان
چرا خود توان خود سنس می کنی	که عالی خویشتن می سکنی
چو در از جان توان رستن	تقدیر اگر در حال تن

سفر انچنان کن که بر نیاید	برند از غمی میاست
ز بر روی پای و کر بر تراش	پیر کام و نیک کنی مدد ترا
اگر ساکی خار از پاکس	بر انانی تویش بهاکش
تلاشی نبود می که دیر شد	ز بر دست زنی فکر کشید
حصاری که غمی بر دست	سیر کوب بهت توان بست
نه غافل از غم و نای جان	تعبیت شود غفلت اکبان
چو داری بخت و شکی نیستی	کرد کن بروی خود ادرل دری
تسا بر آرد در آرسینه کرد	بفرست توان غل این شکر کرد
بهدت کسی عرض شیا گرفت	که چون بر دکت خانه شیا گرفت
کسی فضل دولت درین عمر	که دانسته از غیش بازی کرد
عزت طلب فر و قهر جاده	نزد بر در چرخ اگر طلق آه
از آن که مرگ بدت آه سوز	که تر خنده در لب توان شک کرد
ز افلاس طبع اثر خرد می	که از سینه داغ بکند روی

بکسب تو خدای دماغی بسوز	همه که بازیت دماغی بسوز
زخم سیرت کجاست بدار	باز زخم او در دماغی بسوز
دست نافرست دشمنان	چو میبوی بود اگر مکس
شکستهای ناشکیبان	جلو رانی که زبان شست
معون از درین بان جفا	که دزد دزد تو که بران جفا
که این ترا مکس که ترسان	که معوز ترا کند بران ترست
خرابی عادت کند سینه را	محبت زین بر که کند را
بوف محبت زبان بلیلی	بوی سودت نفس بلی
کشد خود در زنت این شکر	که شیرین گوید در هر نظر
خوشت دل اگر درج این گوهر	خوشت سید کربج این خور
محراب محبت دل آرای تو	دان از عداوت جگرهای تو
برای تو در جام شهید و جان	تو پیچوده بر کام زهر نفاق
ز کس کرد و نفس دمی بر کند	شوار از شرارت جگر نشت

<p>بر دنی تو ان شست از آب بچین نیزه خوان سستی کشن بیدند از ادبیت مبتلاست دل ماند در سیزات لی مگر</p>	<p>باب در اندر دایه بقیه که بر نوزدها نوزده استوان قوی حرم را ضعف بیت است چو ای براسی نوزده افتد</p>
<p>حکایت</p>	
<p>بیتنه از قفسه لوزید که ناچار و بار تو یا به رواج فقر چنان است این قصاب بجز فقر کاهت کفایت که کرد به اراسکو پی قرار است دهند فحاش که از خاک رویان بی این آدم کشید ادبی بر باد فاد سیط بکنی</p>	<p>چه نو گفت تو دوزی کهن دنده چنان از خدا ترس که احتیاج که آب تشنه نماند از فقر آب تو از فقر حاجت ریا عت که کرد چو در صد فقر قمارت دهند بکین بخشش که هر ابروست که علی کرد در هر قدم عالی که از دزدان دشت عالی بکنی</p>

خداوند بخیر و برادران اوست	کل زرق غرت زبسان اوست
کسی را بجز با کمالش من	کل بر بیان غار شانش من
بکشید اطلال شانش گویند	بجو رشید آب از شانش دهند
بزرگت نامش خودی بجز	بصفاست باش در زدی بجز
ز پر با کجاست و تمام فقر	ز بان خواج کن بس بر با فقر
بگیر از میان غل بس است	بپر پس از خود غل بس است
خود و آب که بخل شو بخل	بیل خودی طبعی بسی بیل
کال خود کردید نقصان تو	کز بری که برقت نام و آن تو
ز دست تمام آدمی بر سر آید	بیا مردی ز دور با خون آید
جوانه سپید از صر پاست	بغفلان و کز خویش را و اند
چش از چهره در هوا میرود	کز گشته غلست کجا برود
زاد و مان گاه چش بچش	عبار که فصاحت نمی بچش
نکات چو رسواست از کرده	کز نیست چشم ترا پرده

چو بای طرب بود در مشند و پر	چو بایر ملک انداز شد تیره تر
نگه را تو خود دید بر آرد و	مهر را استیلا بخش کرد و
قدت خم شد و کج و بیجا است	بدون هیچ نکاست چه از دست
نکاست ز ناب کمر باز چ	خاک و دود نعل با پر چ
ببین سر بر پیشبای سیام	بکشتن چه معنی بر نگاه

حکایت

چو منصور سر بر دایا می داری	چنین گفت با مردم بای داری
که در کودکی در ره پی از زنی	از بای شنیدم سخن که دنی
بنظاره دیدم بیلا و لیر	بنظاره می بینم اکنون زیر
روح و سنگان نفوی پیام	نگاه این چنین داشتند بی گاه
بیا کوی خود چه راهی زد و نه	که داری برای طایفه دند
چنین بود نفوی ازین بیشتر	نم زد اید اکنون که خاکم بسیر
اگر سچ داشت اکو قهر ماه	بنا عودانست روی نگاه

بیدارم در آورده بیداد پشیم	ببرایت دل زلفت ای کجاست
کنده که برفان کبریا مان تر	به بیکانده دیدن شود نشسته تر
بزرگان بران و جبهه کج دوز	که باشد به برق نکه شرم سوز
درج زود و صوافوردی کند	نکه کر خن کوه چو کردی کند
دل از خود بشیری و بی و هم ز	کز او بنگاهان نکه ر م ز نه
زنی خورده بر بانی سپوی	جواب بنگاه خزان کوی
بیدارند راه بی را بیت	در از بیت طمار کونا بیت
نشتی دل از لوت زرق و زن	سطیعی نگرودی درون برین
بنامان نشکار و بار دلت	نشکار تی خانه و اردت
ولی داشتی رنگ غنچه شد	شمار بیروت نمک سیاه
چهار سرش از چهل تو	کجای نام از نقش نا اهل تو
کس از خود سران جز تو نشنم	باین تو دسری بر نیا درده
از رخت به نزارش برده	از باری با عیارش برده

کلی بود از رنگش انداختی	بان نام در کشش انداختی
ز خندانم ایانی نزد	بپرداختی بجز ایانی نزد
بیاد می سهری در کربان	روغنی چاکلی بدامان نزد
هر عمر در کار کاری نکرد	بپوشد اصلا کاری نکرد
کش فرو افتاد بر خنکی	کشش قوت بر باد در خنکی
باینه کی کردنی بر کشید	ولیکن بد آنجا بابت دید
چنین جا که کشش توان فاش	تغیر در من کلنج جان فاش
در وقایت جویم در کل است	در نیاز پیشش تا قابل است
نکین بیگانه بی رنگ بود	چه حاصل که افتاده در دست بود
در آسب این لطافت بریز گشت	بگریم چه اینجاست هر گشت است
ترشند بر پیشش در سرست	بارشش ز شکوه درشت
توان داد به دار جامش	دار از نفعی که ایمان کش
آردنی که شد طرد اسبند	بجیب سودا فرو برد کس

کسی که کرد دل را خیال و ۴
 دل از غلبت سست شد و بکار
 هم جان خود بر سپرد و گریز
 سخا کار می پسند تیره کن
 ز ضبط می صرف بین نیستی
 چو باد شش تضا جایی نیاد
 رکت نیست تا شتری در دم
 نوی دشت دشمن خود بیک
 با کراه بر کشی از آره و بر
 فمشیت کز آرد راه مردم
 ز طوف مردم تو هم کشته
 دل کی بیاد چه آب کشد
 شد از سحر برد از اطمینان
 که بر خلق جان تیغ سبیل نیست
 درین تیره کل خاورانی بکار
 بای و عاکی با بن کل برز
 در آینه دیده غبره کن
 از آن غائبانی این نیستی
 بخور و بر عزت اصف و
 شکست است بابت کرا بر دم
 کریبان در دامن خود بگیر
 بجز کج آن دیده از هم نبر
 مراست بر سینه آید مردم
 غلط کرده با غنم کشته
 نشد از غمی غنچه تاب کشد
 علاج دل تنگ در و فراخ

نخوابی توان باش شبهای	که بیدار کرد و ز غوغای درد
نخورد ازین شعله پرستش نام	معاذ الله از پیکبای خام
نمای زوایه بر می کن	تا انگی اگرست به کشن مارین
مهر نفس طرود را	نخروشن دادی بد و دیگر
نوی کشته در دوت و دای	ز هستی فردشان خای مجیز
زافا و کان پای مردی	ز تو با کان کند در دای طلب
بانشن بانی بقی در لب	ز بهر خای کنی بر لب آ
بی عهد دستنی بدستی	در ستان خود را شکستی بد
زهی پیش خود که ساکت	می مکت خود کن که ساکتی
دل از جلد کسل به پیو داد	بعد ندی باش در نداد

حکایت

زایزد پرستان هند و ستا	یکی شد چنین د اخط و ستا
که هند و زن اکشس	بر داب از این کوهها نجر

بدست تو چه گرفت چست	شود که نه کار شکن دست
تو بهی که باشم چنین	شود ابر و تنگ سیر و دیم
ببرند و چه خردند بیک	ببرند و چه خردند بیک
کن رنگ غارتشای سیر	بدر چین زاده ن تاشای سیر
غش از دست غلب تاثیر کرد	که در غده مست ناله تقیر کرد
خوش آنکس که دارد لب بکشد	در رخ از زبان خود او شش کرد
برای بگری بگری به رخ	که از سینه داغان گریه رخ
چو رود از رخ غش پای	که در جای کردن نیز انجی
بی تیغ خوش لبی برهن کن	ز بی تنگ خوش لبی برهن کن
بیک تشنه برین برن زون	بیاد ز تشنه غارت بهمان
کردی یا باندوده غم دینی	که نوز قیض کند پو سیسته
زدانی بگر سینه نابی نکرد	نفس داد انتی سینه نکرد
نیفا دل در پی ناله	کنند از بگر گریه بر کانه

پیشانی فکر حالت نکرد	شوی غمی خرد حالت نکرد
دست درج تلوت نشستی نیست	سیت صافی از بعضی نبات
نزد قی زکر دقتی است	نکات آب و اوج است
بحرانی زبان از جندی کرد	بهری نفس نافه جندی کرد
کتاب شد شعله از تاب است	شبی تر کردی به تاب است
مشن دل زنده نکردی است	برای لب خنده نکردی است
نفس از قی شد خوار کرد	خی دیده را در کار کرد
نشودیده اما پایا نیست	نداری از بن خشک نیست
تقی فرسید سر و کن	خی دقت این چشم پر کرد کن
خراش درونی بر افغان کرد	خی عاریت کن بر کان کرد
نیمگی چه دوزی با بن است	در آور محط کرم را بشور
بگردانم اندر داکدار	هر غنش شود آب یک کی دار
در دن کشید منور صافی	ندار و در استکس تمغانی

ز شور یی بخردی بگر افکار	ازین کریه بی ملک شرم دار
برای نثارش در دیگر است	بجان خنده که کریه بی و پر است
چو سوزند بر انگ یکم این	نیاید کرب که به باری خند
بر آن که به پرواز شکست بیک	که انگ از خوشی پاک و دما
در هر یک را پیش بکار روی	چو خیر در شهرت شهر روی
ز شهر آوردن که در خاک کن	بدان هوا زفت پاک کن
از آن پیر خندید صبح و شب	که چون غفل در کریه بر جد و لب
ز ترکان بپراغ ز غنای باب	که کرد در زمین لعل تراباب
نداری وین آشی در بگر	که دودش کند چمن آبریز
بی انگشتم بگر بزم	بپازی درین چشم بی نم تر
خون مستی که به شورت کیست	گرگ گیری انگشست گما
نشسته در کریه چون دیگران	آویخته بر خویشش چنان
ز خست را که گم گشته در صد بار	نشستی ملک کریه ابرار

که در تو آرد ملک را با شک	ز ترکان جادو نیز تسبیح را شک
نشسته و داشت تو ای پسر	نشسته و کام تو ز بر می پس
که از خیرت باز کند	طایفه و اید این مطلب
نفس ندی او بزرگ است	در خاک باروی انداز نیست
نداری اگر او شعل بدوش	نداند و به دست است بکوش
و بی قیمتی نیست زنت در غم	عشکر و بهیتل که انداختی غم
برای قیمت بکس اجل	ز غمی ز تخلف نفس و غل
بگو فرکی بی به افتاده	ز روی چو بی به افتاده
بشیری نکردید به	نیفتاده پیش از پیشه
که در دوستی کرد و نفس بد	نیاید ز حد دشمن این دشمنی
که دارد فلان قرب میرود	ازین غم بزند این جدی کبر
هر ارشک بر قرب نیست	اگر علم غفلت سبب نیست
بیا راج غفلت مد و قدر مال	ز اینده ظرف بکسل مقام

دست تقدما بهت در پیچ و تاب	ز یاد عشق طوبه فر ما در آب
برآرد همای دل از شعله مال	نباشد اگر با پی این زلال
ز یاد عشق شوی غافل گیسو	شکارت کندید و دیو چو کس
نکایت	
کی بر دیار بادام دشت	سوی رود دشت رود شکر
شکاری که گوی سپردی بزم	روان از رکف در غنای
چو رود چو سپید از دور و آب	چنین تر زبان شد که با پی آب
چو از غی شود غافل افتد بام	چنین غریبست مار احسب ام
کسانی که با خویش آرد ده اند	هم اند که دکی با غی کی حد
بغافل باشد به هر از بوم	جدای جدای که شوم آشوم
بی خلعت از جام کس دور باد	چنین نیک است نام کس دور باد
در غیبت خلعت بر شکر دل	چو غافل کن بر کت دل
ز افکار غافلان سرعاست	که مداریت می نهد سر خواب

ازین بیشتر راه غفلت پیویجا
دل خواهی از صبح بیدار تر
در اوقات خوشش شش خبر
کز دست درت بی مهر و
بیش حد جانت انکار چند
ز بانی جز نور سر داده
کن دل خواهی برف نهشت
نخل چمان تازه روای پیش
دلت تنگ کند این پیشتر
زهی طبع است و اتفاق طبع
ز طبعش بکشتی لنگری
کز اینست خوی خوشن وای تو
سیاه تعدی کران این قضا

رخ قدر از آنکس طلب بویجا
ترا نام بردست خواب سحر
بیشتر نگم کرده دین
بهر در دوست کن شهره شو
در دلت پر از محراب و چاند
بهر ریش حدش در داده
دست را بر دهن از سودا نیست
بر آتش و باغ ابدان نشان پیش
بتر سر از حد وای بر جوش
کز نهی بیای بیوز اسبند
خوابت غفلت بکس دور
بر دشت ناموس و بیای تو
که از بار باد کشتن نازی کر

نموده و کفایت قوت از زبان
کجی که بخت گزیده نرسیده

چنین را چنین و چنان را چنان
پنای سکر مبدی و سکر

۱

کلی روزی از باغ کون فسیاد
روان از غم پانیا لید زار
اگر سود کاری زیان هر دو
یکو بدت نیک بد کو بیست
دل از توبه ات شرفه کرد
میان کبر توبه ات شکست
بجز توبه تو به هر دم بخش
بجز توبه از توبه مردانه کن
لای کرافت در بند سیک

بدست یکی ز اهل عرفان فساد
که پیش بی بیم از نوک خار
به من جیت تحت بران آید
اگر که نباشی زنجی زار است
پشیمانی بادت فسر کرد
کوشان کرده است عهد توبت
نموده این کار و عنت کش
سر غدر زن سیرتی شاکر کن
چنان مرده است در بند سیک

با فاد طبع بر غرض نیست تو
نداری سیر باند است و نیست
بر و خرد این کار که کار کر
که شستی که پیری و ابی که چه
تفصیل بر آرزو و ابر پس
نما بجزت مبدل و شست
ز حال بیان داغ خرم کن
شکر زنی که کوشه لب نهیم
سید است روزت ز چشم شیا
بازاره طبعی سپری و شست
ندارد دولت ناله در نرادر
نکوید زبانت معنی با معنی
ز غامی بوشید ان کرم کوش

ز پر مهر کار نیست پر سپر تو
یک لک زبان تاقی است و یخ
نداری شرم نام اجرت شست
پسج این همه جلد دانی که چه
بودی جان موجود و ابر پس
عرب جلد غم غفلت
غم ز غمشان طوی کردن کن
صفای جری موج غنیمت نهیم
چه بینی لب زان در کین نگاه
زور و کور رخ ز زبانی شست
ز بانی ز سودای در دست
که دارد بسی ناله ای قضا
که از سر بر در رفت صد و شست

سمن از جان پروری مردم آ	سمن از رقبه اگر ششم است
جای درون از سم نفس	کثر دست بند و کل بازه رس
که از غم همیشه واجب است	خس آنکه غم از تنی واجب است
و لم شمع خیری کجا بر فروخت	که اطلاع از پر تو این فروخت
حیف بگرید یا استنماست	کنم کرد یا بی تخلص بجاست
از باز این بغیر می پر و است	که از افعال من کار خود است
چنان با یکی طبع من گشته است	که هر دو استم در نگر کجاست
چنانم دکنه طبع در سرخ	که کرم از علق قناعت دماغ
بغضاش گفتند که ای پر حجاب	برون ای در روز و لایق است
که بر پر تو ظلم دیده دوز	که آدم نکاو تنش بانی رود
از خاشاک کون منم در حجاب	که بکند به ام سبایه انقب
شدم خودم و ظلم کم شد	شدم سر و چشم انجمن شد
از بس تریکی در کشتی ام	بید ظلمی برق اندیشه ام

بنا یک جانان رسیدیم بی	سید دل ترا خود ندیدیم کسی
دری غریب تیغ سبکباریم	کز نمی نشد کفر چنانسیم
نشسته بختی حوث در کرده ام	کند در حشود از ندی پرده ام
دان را در طعنم بکلم بحیل	نخوان باد دستم بحیل بحیل
علی از آب و بوم چه خاک کو	عباد را چون کس نرسود روی
ر صبح دلم جلوه کزیر سیک	نظر کرده دیدم خیر سیک
بظا هر روان با بورد و دان	بیاطل پرس کار و دان
بناقص جاری ز بختیم	در آن سیر که مرز ایشم
یک کستری تو ده شد جان دل	همان آتش خامیم شستل
بیاساتی آن آتشین جام را	که سازد نفس نچه بر خام را
بمن ده که خام است عیادت کن	نزد دست جستن عیادت کن

ببینی و خیر نیز علم طراز ظهور معانی است و این و شوق تو و فقر و کوره و طراز

خدا یا خیا در من بندگی کن	گری چشم شرمندگی کن
---------------------------	--------------------